

## "تازه اولش بود"

### پروانه

سال ۶۰ بود. سه روز در کریدرهای اوین بودم و پشت اتاق‌های بازجویی و شکنجه، آن‌هم بعد از دو روز بازجویی مداوم در کمیته عسرت آباد. اینک باید خود را برای بازجویی مجدد آماده می‌کردم. چشم‌بند مداوم نشستن روی زمین یخ، بی‌خوابی و شاهد دردناکترین شکنجه‌های بشری بودن انتظار را سخت‌تر می‌کرد. شاهد شکنجه بودن با شکنجه شدن فرقی نمی‌کند. رفیق پسری در شعبه ۶ ساعت‌ها زیر شکنجه بود و مادر پشت در صدای ضربات کابل و فریاد بازجو را می‌شنیدیم. او از عصبانیت مثل دیوانه‌ها فریاد می‌کشید و می‌گفت: کثافت کافر حداقل يك "آخ" بگو و زندانی "آخ" نگفت. غذا در آن شرایط از گلویم پائین نمی‌رفت و بازجو به تمسخر می‌گفت: بدبخت بخور که اگر بری بند دیگه این قدر غذا گیرت نمی‌یاد. توی بند این غذای پنج نفره... و می‌خندید.

به امر بازجو قرار شد به بند بروم و بازجویی به زمان دیگری موکول شد. بازجو فریاد زد "ببریدش به آپارتمان‌ها...".

جمعیت زیاد زندانیان و دستگیری‌های هر روزه باعث شده بود رژیم مجبور شود از خانه‌های سابق ساوکی‌ها که زمان شاه درون زندان زندگی می‌کردند استفاده کند. آپارتمان‌ها هر يك دو اتاق خواب و سالنی به شکل ال و حمام و دستشویی داشت. درهای هر دو اتاق خواب بسته بود. پنجره‌ها از بیرون رنگ شده و مطلقاً دید نداشتند. سال تاریک و بدون هواکش با پنجره‌های مهر و موم شده، از جمعیت لبریز بود. پاسدار زن در آپارتمان را باز کرد و به من گفت چشم بندت را بردار. من این کار را کردم و او به سرعت بینی‌اش را به کمک چادر گرفت. با باز شدن در آپارتمان، بوی چرک، عرق، خون و... نمی‌توانم بگویم چه بویی، بدترین بویی که می‌شد تصورش را کرد به مشام رسید. از داخل شدن وحشت داشتم. پاسدار مرا هل داد و رفت. در آن لحظات عجیب‌ترین تجربه زندگی‌ام را می‌گذراندم. آدم‌های نیمه لخت با لباس‌های عجیب و غریب راه می‌رفتند. با زیرپوش و بدون زیرپوش، بدون لباس زیر، پتو و چادر بدور خود پیچیده بودند. موهای سر همه مثل پسرهای دبستانی کوتاه بود. صورت‌ها رنگ پریده بود و چشم‌های گد رفته... به تصویر کشیدن آنچه که در آن لحظات کوتاه بر من گذشت مشکل است. مریم جلو آمد و گفت: تو چقدر کم سن و سالی. چند سالته؟ گفتم: ۱۷ سالمه. گفت چه جالب اما کمتر بنظر می‌رسی. چشم‌های من هنوز روی جمعیت مقابلم می‌چرخید. مریم پرسید: چرا اینقدر وحشت کرده‌ای؟ گفتم اینجا بند زندانیان عادی است. او خندید و گفت: بچه‌ها بیاین، این بچه ترسیده. حق هم داره. با این شکل‌های عجیب و غریبی که ما داریم فکر کرده زندانی عادی هستیم. همه زدند زیر خنده و کم کم دورم جمع شدند. یکی یکی خودشان را معرفی کردند: من "حمیده" هستم، اقلیتی. من "آزیتا" هستم، رزمندگانی. من "مریم" هستم، پیکاری و... از قیافه من با آن چادر سفید و پاهای بی جوراب حدس زده بودند که چپ هستم. من هم خردم را معرفی کردم: من "پروانه" هستم، پیکاری. باقی زندانی‌ها مجاهد بودند. حمیده گفت: "چند شب پیش تمام بچه‌های مجاهد را بردند حیاط اوین و جسد زن رجوی و ابریشم‌چی و... را نشانشان دادند. بیشتر این‌ها پنج مهر دستگیر شدند و عجیب زیر شکنجه هستند. تعدادیشون هم از آن توابهای دیش هستند و طرفهای غروب پیداشون می‌شه. باید مراقب باشی جلو آنها حرف نزن. آلان رفتن برای شناسائی تو خیابان‌ها. جالبه که آنها بچه‌های چپ را هم شناسائی می‌کنند. بعضی وقت‌ها هم نصفه‌های شب می‌برن نشون میدان تیر برای زدن تیر خلاص و تمام شب به بند نمی‌یان." درک این حرف‌ها در آن لحظات برایم سخت بود. بعد از چند ساعت یکی از بچه جلو آمد و دستی به موهای بلند من کشید و گفت: چقدر بلندن. پرسیدم: موهای شماها را رژیم کوتاه کرده؟ جواب داد: "نه" ما خودمان کوتاه کردیم، لازم بود. مریم به کنارم آمد و گفت: پروانه جان ما همه تو زندانیم، تو زندان باید برای هر چیزی آماده بود. گفتم: خب! گفت: باید موها تو کوتاه کنیم. بند پر از شیش شده، هرچه زودتر موها تو کوتاه کنیم بهتره. ما فقط يك حمام کوچیک داریم برای اینهمه جمعیت، اونم فقط هفته‌ای یکبار آبش گرم می‌شه، تو اون چند ساعت هم همه نمی‌رسیم حمام بگیریم. تقریباً صد نفریم و گاهی هفته‌ها ۱۲۰ نفره با اینکه برای هر بار حمام، اونهم دونفره فقط ده دقیقه وقت گذاشتیم، باز هم همگی نمی‌تونیم هر هفته حمام کنیم. برای رفتن دست‌شوئی هم مشکل داریم. بچه‌ها مدام توی صف دستشوئی‌ان؛ فقط يك دستشوئی برای این همه آدم هس و این خودش باعث آلودگی شده. داروی نظافت نداریم، نمی‌تونیم خودمون رو تمیز کنیم، زیر بغل بچه‌ها زخم شده و خلاصه آلودگی همه بند رو گرفته. پاسدارا از ترس خودشون فعلاً حاضر شدند روزهای جمعه يك قیچی خیلی کند بهمون بدن تا موها رو کوتاه کنیم. ملاقات نداریم و لباس دریافت نمی‌کنیم. مجبوریم با همین ریخت‌های عجیب و غریب بگردیم تا لباس هامون رو بشوریم و خشک کنیم. جیره صابون هم خیلی کمه و مجبوریم یا با آب خالی بشوریم و یا توی يك تشت آب و صابون درست کنیم و همه لباس‌ها رو تو اون بشوریم، غیربهداشتی‌ه ولی چاره دیگه‌ای نداریم. بعد از این توضیحات قرار شد روز جمعه موهایم را کوتاه کنند.

اوضاع جسمانی بچه‌های شکنجه شده که عمدتاً مجاهد بودند وحشتناک بود. قرار شد من که تازه نفس بودم به طور شیفتی از این بچه‌ها مراقبت کنم. پاها آش و لاش بود و دست‌ها بخاطر اینکه بچه‌ها را قبان‌ی و آویزان کرده بودند سیاه شده بود. آنها نیاز به کمک داشتند و این اولین یادگیری من در يك "پرائتيك عملی" بود. با کمترین امکانات خونابه‌های پاهایشون رو تمیز می‌کردیم. تب بالای آنها را با پاشویه کنترل می‌کردیم و با ماساژ دست‌هایشان سعی می‌کردیم خون در رگها جریان پیدا کند. خیلی وقت‌ها موقع تمیز کردن چرگ پاهایشان اشك از چشم‌هایم سرازیر می‌شد. ديگه از تنفس بوی بد بند و دیدن آنهمه چرک و خون حال تهوع پیدا نمی‌کردم. ديگر دیدن قیافه آن دختران و زنان جوان با آن موهای کوتاه برابم ترسناک نبود. این بو را که بوی مقاومت بود دوست داشتم. از پاسداری که دماغش را به هنگام بازکردن در بند می‌گرفت و خود را از جلوی در کنار می‌کشید تا با بچه‌ها تماس پیدا نکند متنفر بودم.

روز جمعه فرا رسید. نوبت کوتاه کردن موهای من شده بود. در دقایقی که بچه‌ها با آن قیچی کند موهایم رو کوتاه می‌کردند خاطرات اولین هفته دستگیریم را لحظه به لحظه در ذهنم مرور می‌کردم. به پدرم فکر می‌کردم که عاشق موهای بلندم بود و به هنگام دستگیرام در منزل نبود. عکس‌های بچه‌های اعدامی را جلو چشم مجسم می‌کردم و مغزهای متلاشی شده‌ای را که بازجو در عسرت‌آباد نشانم داده بود. به رفیق پسری فکر می‌کردم که ساعت‌ها زیر شکنجه بود و "آخ" نگفت... به لحظه ورود به بند و به پس از آن می‌اندیشیدم و اشک‌هایم آرام روی گونه‌ها می‌غلطید. یکی از بچه‌ها متوجه شد و گفت: " الهی بمیرم، پروانه گریه می‌کنه. " مریم اشک‌هایم را پاک کرد و به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: " پروانه جان این تازه اول کاره!" او راست می‌گفت. تازه اولش بود.